

**عشق علیه عشق  
یا  
پنجاه کلمه‌ای که دنیا  
را تغییر داد**



---

سرشناسه: مهیاد، عباس، ۱۳۵۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: عشق علیه عشق، یا، پنجاه کلمه‌ای که دنیا را تغییر داد/عباس مهیاد؛ ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی تحریریه انتشارات ققنوس.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۱۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۲۷-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
عنوان دیگر: پنجاه کلمه‌ای که دنیا را تغییر داد.  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۶۱  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۹۶۳۲۶

---

**عشق علیه عشق  
یا  
پنجاه کلمه‌ای که دنیا  
را تغییر داد**

عباس مهیاد

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۱



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

عباس مهیاد  
عشق علیه عشق

یا

بنجاه کلمه‌ای که دنیا را تغییر داد

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۷ - ۲۷ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 27 - 7

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

## فهرست

- بخش یکم: من ..... ۷
- بخش دوم: قسمت اول: من لیلی (کودکی) ..... ۳۵
- بخش دوم: قسمت دوم: من لیلی (بلوغ) ..... ۵۵
- بخش دوم: قسمت سوم: من لیلی (زندگی مشترک) ..... ۷۵
- بخش دوم: قسمت چهارم: من لیلی (فرزند) ..... ۹۷
- بخش سوم: عشق علیه عشق ..... ۱۲۱
- بخش چهارم: آموزش جنون ..... ۱۶۹
- بخش پنجم: من (یادداشت‌های مهم) ..... ۲۱۱



بخش یکم  
من





# ۱ پایان

---

هیچ پنجاه کلمه‌ای نیست که بتواند دنیا را تغییر دهد. عنوان این کتاب آشکارا بازی با کلمات است. تغییر دنیا فقط در یک حالت امکان‌پذیر است: این‌که هر کسی من خود را با چنگ و دندان حفظ کند. کوزه‌گر کوزه‌اش را بسازد. بنا خانه‌اش را آجر بر آجر بچیند. آشپز غذایش را طبخ کند. روضه‌خوان روضه‌اش را بخواند. آمپول‌زن آمپولش را بزند. مارکس هم با آن نثر زیبایش «نقد فلسفه حقِ هگل» بکند.

همه‌چیز با تولد من آغاز می‌شود و با «تولد دیگری» به پایان می‌رسد. تولد نخست با ناله دردهای مادرم هنگامه می‌کند. تولد دوم در سکوت محض. تلاش می‌کنم که در این پنجاه کلمه از خودم چندان حرفی نزنم، گرچه مجبورم گاهی به گناهان خود و اطرافیانم اشاره‌هایی بکنم. در این داستان عشق، کشتن، بیداری، لذت، جدایی، خنده همه‌چیز وجود دارد. از توصیف مستقیم برخی صحنه‌ها که از قضا به صورتی خالص ادبیات نیز هستند پرهیز می‌کنم، گرچه دردِ نوشتنش باعث نمی‌شود که داستانم حرام شود. به گفتمی، من برای نوشتن این داستان باید، با کمی طفره،

به اصطلاح «جهاد اکبر» و چه بکنم تا بتوانم در شرح برخی چیزهایی که به صورتی روزمره با آن‌ها مواجهیم با حجاب حرف بزنم. این البته مربوط به «وطن» نیست. در جاهای دیگر دنیا هم اگر هنری میلری مدار رأس السرطان می‌نویسد کتابش را به سبب حرف‌های الفیه شلفیه سی سال نمی‌گذارند در آمریکا چاپ بشود. پسران و عشاق دی. اچ. لارنس و اولیس حضرت جویس هم که جای خود (گرچه هرگز نفهمیده‌ام جویس با این همه قابلِ نخواندن بودن چرا این همه لولهنگش آب می‌گیرد و شهرتی مثل یک پیامبر دارد در عالم ادبیات). البته بگذریم که این فهرست سیاه مقدس مطول است. همه ما برای نوشتن منظره‌های زشت یا حتی خشونت‌آمیز آزادی بیشتری داریم. گرچه در حال حاضر فضای مجازی را که نگاه می‌کنم یا روزنامه‌ها را که یک مرور کجدار و مریز می‌کنم آن‌چنان بوی اوپاشی و خون‌پاشی به صورتم می‌زند که دیگر رمقی نمی‌ماند که بخواهم در داستانم نیز از آن‌ها بنویسم. در نهایت باید بگویم پنجاه کلمه من بسیار عادی است. پرنفوذ و ضروری و تلف شده. پنجاه کلمه‌ای که بگذارید فرض کنیم دنیا را تغییر داده است.

زمان در این داستان در جاهایی بسیار سریع می‌گذرد و در جاهایی بسیار کند و در جایی که دیگر اهمیتی ندارد همه چیز آغاز می‌شود.



من تاریخ هنر درس می‌دهم. از شعر و رمان گرفته تا نقاشی و سینما. و ارتباط این‌ها با موضوعاتی همچون روانکاوی و تاریخ فلسفه و الهیات و از این قبیل. در یک مؤسسه به نام «انجمن». با یک گروه آدم عجیب و غریب که بینشان از سفیه و سادستی و صادق و چیزخوانده پیدا می‌شود تا روشنفکرهایی که سوادشان از ترجمه‌هاست و هر متن فلسفی را که ترجمه می‌کنند گمان می‌کنند فیلسوف‌اند. مؤسسه را یکی از دوستانم به اسم ایلیا سپهری بنیاد گذاشته که فیلسوف-مجسمه‌ساز است و دنیای ذهنی‌اش در کنار کلمات

انگار پر است از رنگ و خط و جسمانیّت و به قولِ خودش «مرید آلبرتو جاکومتی» مجسمه‌سازِ سویسی است. من فلسفه و هنر را به صورتِ خودجوش آموخته‌ام. از مطالعه به سبکِ یک آدمِ وحشی که وارد شهر شده باشد و همه‌چیز برایش نو باشد، اما هر چیز را هم از طریقِ حس کردن و حلّاجی کردن و در نهایت دریدن درک کند. یعنی اوّل بت‌های خود را بسازد و بعد آن‌ها را بشکند. درکی به سبکِ زرتشتِ نیچه.



از دانشگاه متنفرم. حتی دو زبانِ فرانسوی و انگلیسی را هم خیلی اتّفاقی و به مرورِ زمان و از سرِ بیکاری و کاملاً بدونِ هدف آموختم و بعد دیدم برای دیدنِ فیلم و خواندنِ رمان‌های جنایی چقدر به کار می‌آید و کم‌کم راهم به سوی فلسفه و دنیای هنر کج شد. تدریس فلسفه و هنر برایم به‌هیچ‌وجه انتخابی نبوده بل چون در هیچ جای دیگری تحمّل نمی‌کردند به این راه کشیده شدم. در بانک که استخدام شدم پس از یک هفته به دلیل بی‌انضباطی و زیر بارِ حرف‌های تحقیرآمیز یک رئیس بی‌نهایت زیرابزن نرفتنِ اخراجم کردند. در یک کابینت‌سازی هم کار می‌کردم که آن‌قدر رفتارِ یکی از برادرهای صاحبِ کابینت‌سازی مزخرف بود و آن‌قدر با همان برادر که مغزِ متفکر هم به حساب می‌آمد به بی‌اعتنایی رفتار کردم و به چیزی نگرفتمش که قاسم کابینتی که صاحبِ آن‌جا بود عذرم را خواست و بیرونم کردند. در ذهنم همیشه کار کردن شبیه به وجود آوردنِ راهی بوده که ما را به رؤیاهایمان نزدیک‌تر می‌کند. اما من همیشه احساس کرده‌ام که هیچ راهی برای رسیدن به رؤیاهایم وجود ندارد مگر آن‌که بتوانم آن رؤیایها را به بهترین نحو ویران کنم و بعد به شیوه‌ای بسازمشان که دلم می‌خواهد.



من طرفدارِ «عرفان چشم»‌ام. شاید اسم این نوع عرفان را کسی نشنیده

باشد اما برای من انسان یعنی چشم که بعد باقی اعضا به آن می‌پیوندند. «عرفان چشم» کشف راهی برای سیر در ملکوت نیست، درکی است شهودی از قلّه و غار تا جسد یک سگ. همه چیز دیدن است. دیدن. دیدن. دیدن. همه چیز از همین میان می‌گذرد. اگر چشم‌هایم روزی کور شوند چند ثانیه بعد با لبخندی بر لب خواهم مرد. اگر به یک تابلوی نقاشی خوب مانند نقاشی‌های ادگار دگا نگاه کنم می‌توانم به اندازه یک فیلسوف به فکرهای تازه برسم. اما نگاه کردن به چیزهای دیگر هم برایم همین حکم را دارد. مثلاً نگاه کردن به یک فنجان کثیف. ساعت‌ها می‌توانم به آن نگاه کنم و در آن غرق شوم. پس از آن حالم مانند کسی می‌شود که از یک مسافرت بازگشته. تا اعماق روح تازه می‌شوم. در ضمن فیلم‌های جنایی زیاد می‌بینم. گاهی چند فیلم پشت سر هم. در آن‌ها به روحانیت می‌رسم حتی اگر پر از همخوابگی و خشونت باشد. این نوع عارف بودن خصوصی برایم پر از معصیت‌های روحانی بوده و حتی می‌توانم بگویم سرگردانم کرده و بهترین فرصت‌های شغلی و زیستی‌ام را به هدر داده‌ام از آن لذت می‌برم.

من عاشقانه زیسته‌ام. همیشه. حتی می‌توانم بگویم از سنین کم. یازده دوازده سالگی. و با سماجی قابل درک. اگرچه مجبور بوده‌ام برای آن‌که این عاشقانه‌زیستی را تداوم ببخشم در قسمت قابل ملاحظه‌ای از زندگی تنها بمانم. به گمانم «عاشقانه زیستن» باید برای تمام آدم‌ها اجباری شود. این اجبار باعث نخواهد شد که دنیا تکامل بیشتری بیابد و حتی باعث خواهد شد که تمدن بسیاری از قلعه‌هایی را که فتح کرده از دست بدهد. با این همه «عاشقانه زیستن» تنها راهی است که از طریق آن جنگ و کشتار کمتر روح جهانی را به لجن بکشد. هرگز نمی‌دانم که ماجرای زندگی من تا چه حدی تلخ یا شیرین بوده است، اما در کنار هرگونه ناکامی و سرخوردگی لحظه‌های نابی برایم وجود داشته که همیشه به

آن‌ها با نگاه ستایش و راه‌هایی برای جلوگیری از بر باد رفتن نگریسته‌ام. نمی‌خواهم این پرسش مکرر شنیده را برای خودم علم کنم که اگر زندگی تکرار می‌شد آیا این راه‌هایی را که رفته‌ام دوباره برمی‌گزیدم یا نه، اما در هر صورت جوابم آن است که دوست داشتم زندگی خودم را نزد کس دیگری می‌یافتم و سپس خودم راهی جدید را که زهرآگین‌تر و خالص‌تر از زندگی پیشینم بوده با همان آدم‌هایی که در زندگی‌ام بوده‌اند و همان عشق‌ها و بن‌بست‌ها می‌آزمودم. فقط این‌گونه است که احساس رضایت می‌کنم. خود را ساختن در میانِ ویرانه‌ها.

## ۲ تولد

---

من دو تاریخ تولد دارم با دو روایت شفاهی. اولی اول اسفند است. دومی یازدهم اردیبهشت. هیچ‌گاه هم نتوانسته‌ام مطمئن شوم که کدام یک از این‌ها درست است. اگر اولی را بپذیرم نطفه من در اوایل خرداد بسته شده است. و اگر دومی را باور کنم در اواسط مرداد (این را از آن جهت گفتم که زمانی یک مامای بازنشسته دوست داشتنی به نام خانم رحمانی که می‌گفت هنگام تولد من مامای زایمان مادر من بوده، با صدای کت و کلفت و صورت بی‌اندازه چروکیده و روح بی‌اندازه لطیفش، تاریخ‌های بار بسته شدن و زایچه‌ام را برایم حساب و کتاب کرده بود و کلی از محضرِ مادرانه‌اش حظ برده بودم. گرچه زبان پرنیش و کنایه‌اش وقتی موضوع را روایت می‌کرد مرا به وحشت می‌انداخت). به هر حال در هر دو حالت شب طولانی‌تر بوده و هوا بیشتر تب داشته. و شاید، به رسم آن زمان و طبق شایعات خلق، حوصله‌ها آن قدرها یکبارگی سر می‌رفته که نطفه پنجمین فرزند یک خانواده با کوچک‌ترین خواهش رؤیایها در پستویی جایی به یک آن بسته شود. اتفاقی که چند صباحی بعد با زمزمه «از دستم

دررفت» و لبخندی توسطِ مرحومِ پدر و در پیچیده‌های او وصف خواهد شد. داستان را از چند سال پس از ماجرای بسته شدنِ نطفه‌ام آغاز می‌کنم. در جایی که پس از چند شکستِ عشقی، در واپسین چموشیِ دلِ هرزه، عاشقیِ یک شاعرِ خل‌وچل شدم که بودن با او هم از آن آغاز بی‌نهایت جذاب بود برایم. تغییرِ دنیای من از همان‌جا آغاز شد. با فراموش کردنِ دنیا. با فرار کردن از دنیای جدّی برای آن‌که آرامشِ درونی‌ام در سخت‌ترین وضعیت همچنان برجا بماند. و این داستان دربارهٔ همین فرار و فراموشی است.

## ۳

### جنون

---

منا هراتی شاعری غیر عادی بود. نیمه دیوانه. کسی که بعدها زخم شد. راستش «نیمه دیوانه» را خانواده و برخی دوستان صمیمی اش صلا می دادند و خودش هم از آن استقبال می کرد، گرچه او برای بسیاری قدیس هم بود.

صورتش شبیه هیچ کس نبود. یعنی ایرانی نبود. انگار مغول بود. و موهایش را خودش کوتاه می کرد. شبیه گلابی. و رو به پایین شانه می کرد. چیزی شبیه چهره مشهور آیریس مرداک، فیلسوف مرحوم. با همان نوع محکم بودن ترسناک چهره و جدیت منعطف. در چند تا از شعرهایش که بسیار مشهور هم شده بود از کشتن مردها و حتی تجاوز به آنها حرف زده بود. با مالیخولیا و به صورتی خشن. خودش با لذتی عجیب این شعرها را می خواند و طرفدارانی هم داشت که برایش دست می زدند و سوت و هورا می کشیدند. همیشه رژیم می گرفت اما هیچ گاه لاغر نمی شد. چاق نبود، توپر بود. به آثار روسو علاقه عجیبی داشت. حتی رفته بود زبان فرانسه آموخته بود تا بتواند اعترافات روسو را به زبان اصلی اش بخواند.



وقتی فرانسه حرف می زد لهجه داشت. چیزی شبیه لهجه شمالی انگار. به هر حال سلیس. اما سوادش در درک مطلب متن های فرانسوی چشم ها را گرد می کرد. نویسنده های مورد علاقه اش بجز روسو، که اعتقاد داشت پیغمبر نثرنویسان فرانسوی است، رومن گاری و بودلر و مارکی دوساد (به خصوص کتاب فلسفه در اتاق خواب او) بودند و فیلسوف مورد علاقه اش ژرژ باتای (با گفتارهای عمیق او درباره جنسیت) بود و مادام ادواردو داستان چشم او را به دلیل «بدآموزی های خلاق» دوست داشت و مکالمه فیلم های گدار و برسون را با وجود کسل کننده بودن و حتی حرافی های بی ربط می پرستید.

دفعه نخست که دیدمش داشت در یکی از کلاس های دانشگاه ناریه در وقت تعطیلی برای چند تا از دوستانش شعرخوانی می کرد. با صدایی بلند و گیرا و مخاطبانی که مدام به ذوق می آمدند و برایش دست می زدند. پیش از او گمان می کردم شاملو بهترین کسی است که در ایران دکلماسیون شعر کرده. اما منا با صدایش جادو می کرد. چشم هایم را که بستم و به شعر خواندنش گوش سپردم دیگر با خودم نبودم. شعری بود سرشار از کلمات دیوانگی و الهیات و عصیان و عشق. وقتی شعرش تمام شد چشم هایم را باز نکردم. فقط فهمیدم که در کلاس خالی نشسته ام. همه رفته بودند. منا هم رفته بود. صدای لطیف و قوی اش در خوانش شعر مغزم را پر کرده بود. ذهنم سرشار شده بود از موسیقی کلمات. در همان حال خلسه بی هوا صدای پایی شنیدم. حدس زدم باید خودش باشد. نگاهم را سر دادم سمت صدا و وقتی با همه غرور و یاغی گری از لای لنگه در گذشت دلم ریخت. چیزی را از ته دل خواسته بودم و حال که خواسته ام برآورده شده بود نمی دانستم با آن چه کنم.

نگاهش کردم. با ولع و تحسین. نگاهم نکرد. دنبال حرفی گشتم که برای برخورد نخست جذاب باشد. اول مستی چرندیات به ذهنم رسید و بعد حرف های «خیلی مؤذبانه» که به گمانم هر دو بی ربط بودند و سرانجام

تبریک گفتم برای طرزِ شعر خواندنش و این‌که غافلگیر شدم از آن. اول چیزی نگفت. مکث کرد. چند ثانیه‌ای. بعد با سردی و انگار که حواسش جای دیگری بوده باشد گفت: «زیارتتون نکرده بودم تا حالا.» از جمع بستن کلمه‌اش با «...تون» معلوم بود که فاصله را رعایت کرده. نیمسال دوم بود که وارد دانشگاه شده بودم. گفتم: «راستش تازه نیومدم اما زیاد هم اهل پلاس شدن پای شعرخونی این و اون نیستم.»

داشت دنبال چیزی می‌گشت. چند دقیقه‌ای با دقت و ظرافت هرچه گفتم توی ذوقم زد. خلاقیتِ عجیبی داشت در این کار. انگار با یک مزاحم طرف بود. از تعریفی که از شعر خواندنش کردم خوشش نیامده بود. و با صراحتی زنده و قاطع اسمش را گذاشت «تعریفای شکمی». و بعد گفت «تعریف مضحک و متافیزیکیه». «بی ادب» بودن را با لحنی آرام و صدایی که به زور شنیده می‌شد روی دایره می‌ریخت. برعکس شعرخوانی‌اش. با چهره‌ای باوقار و نگاهی که آرامش تحقیرکننده‌ای داشت. تعارف نداشت. «متافیزیکی» تکیه کلامش بود و جا و بیجا به کار می‌برد. به هیچ صورتی نمی‌خواست عادی حرف بزند. جمله پشت جمله گارد می‌گرفت و عادتش بود انگار. بی‌هوا پرسید نظرم چیست درباره «چسناله»‌هایش که فهمیدم شعرهای خودش را می‌گوید. تعجب کردم که عادی حرف می‌زند. نظری نداشتم. شعرش را از اول نشنیده بودم و از طرفی به گمانم پر از کلماتِ الفیه شلفیه بود. با حسّی از جنون. نمی‌خواستم این‌ها را به او بگویم. ترسیدم حرف‌های به قول خودش «متافیزیکی» و به قولی «رکیک» بارم کند. آن‌طور که دستم آمده بود او به فحاشی‌های خودش هم می‌گفت «متافیزیکی». گفتم: «یعنی شما برات مهمه من درباره شعرت چی فکر می‌کنم؟»

با تمسخری پنهان گفت: «پس فکر کردی واسه چی برگشتم؟» این بار صدایش کمی عصبی بود، معلوم بود دورخیز کرده است و می‌خواهد لِه‌م کند.

خودم را زدم به آن راه و گفتم: «چه می دونم.»  
کمرش را راست کرد. انگار چیزی را که می خواست پیدا کرده بود.  
بی آن که جدیت صورتش دژه ای کم شود با همان لحن محکم و آرام گفت:  
«راستش واسه تو بوده. یعنی دقیقاً واسه تو بوده.»

می دانستم دارد دستم می اندازد، اما نمی دانستم چرا از جمله  
بی ربطش خوشم آمده. گفتم: «بقیه اش رو بگو. چند بار می گی واسه تو  
بوده.»

شانۀ سمتِ پیشِ راحت رفت زیر کوله پرحجمش. یکضرب. حدس  
زدم که یا کوله بیخودی پف کرده و تویش چیزی ندارد یا هم به کل  
چپ دست است که کوله را با وجود سنگین بودنِ ظاهری روی شانۀ  
راست نینداخته. بی هوا همچنان که با وقار و آرامشی تحقیرکننده نگاهم  
می کرد درآمد که: «می دونی آقای چیز...!...»

گفتم: «حمید.»

گفت: «می دونی آقای... همون... حمید، من حس های عجیبی دارم تو  
شعر گفتن. گاهی تو لحظه می آد. مثلاً می بینی دوست دارم واسه یه جنازه  
شعر بگم. می فهمی؟ یعنی اولش دوست دارم یه نفر رو ناز کنم و باهاش  
بازی کنم، بعد شیک بکشمش، بعد واسه جنازه اش شعر بگم. راستش من  
تا حالا یه خروار شعر گفته ام. شده تو سگدونی هم بوده ام یه شعر پس  
انداخته ام. وقتی می آد، می آد. نمی شه بهش دهنه زد. اما از اولین شعری که  
نو ساختم این آرزوم بوده که واسه یه جنازه ای که خودم دخلش رو آورده ام  
شعر بگم. دلایلم شاید 'متافیزیکی' و پرت باشه اما خب نمی شه  
کاریش کرد.»

از سرتقی متفکرانه اش خوشم آمده بود. گفتم: «خب حالا فکر کن اون  
جنازه جلوته. بعدشم فکر کن خودت دخلش رو آوردی. حالا شعرت  
کو؟»

از لحینِ خودم تعجب کردم. کمی بی‌پروا شده بود. اما انگار نمی‌توانستم دست بکشم. حرف رسیده بود به آن جایی که دلم می‌خواست، گرچه هر لحظه امکان داشت یک انفجار همه‌چیز را به هم بریزد. چهره‌اش تغییر نکرده بود و توداری و غدّی جذّابش کرده بود. غرورش را حتی وقتی حرف هم نمی‌زد از حالت و جدّیتِ پیش‌بینی‌ناپذیر چهره‌اش می‌توانستی پیش‌بینی کنی. رفت سمتِ در. لای لنگه در بی‌آن‌که به صورت‌م نگاه کند گفت: «شعر بعضی وقتا زود نمی‌آد. باید به خورده مازوخیسم رو لمس کنی تا بعد به شعر بگی که جنم داشته باشه.»

گفتم: «گمان می‌کنی چقدر وقت لازمه تا بررسی به الهام مازوخیستی؟»

گفت: «شاید به عمر. با به حسّ متافیزیکی و بی‌ربط و له شاید.»

گفتم: «حالا مطمئنی که به شعره می‌رسی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پس واسه چی زحمت می‌کشی؟»

گفت: «واسه این‌که احساس کنم وجود دارم. همین. قبلاً وقتی به این فکر می‌کردم می‌گفتم من شعر می‌نویسم پس هستم. اما الآن می‌گم من می‌شاشم پس هستم. 'احساس بودن' مهمّه دیگه. اگه اینا رو هم نمی‌فهمی پس واسه چی داریم مخ هم رو می‌خوریم.»

چیزی نگفتم. دریده‌تر از این حرف‌ها بود که بشود سربه‌سرش گذاشت. اما باز هم سرتق بودم ولم نکرد. بی‌هوا گفتم: «تا حالا از چند نفر شنیده‌م که تو عاشق این حسّایی. مازوخیسم و چه می‌دونم این حرفا.»

گفت: «آره درست گفته‌ن. اما الآن دیگه این حسّ رو دوس ندارم.»

گفتم: «پس چی رو دوس داری؟»

گفت: «اول دینامیت تپوندن تو حلقومِ یه نفر رو، بعد شعرِ عاشقونه گفتن برای تیکه‌پاره‌هاش رو.»

تپش قلب گرفتم. بی هوا. مثل ابله‌ها گفتم: «می‌خوای درباره‌ی این موضوع کمی بیشتر گپ بزنییم؟ مثلاً بریم یه...»  
حرفم را برید و گفت: «نه. لزومی نداره. چون وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم هنوز اون قدر برام جذّاب نشده‌ای که بخوام نازت کنم و دینامیت‌تون بکنم و بعد برای تیکه‌پاره‌هات بخوام 'چسناله' کنم.»  
گفتم: «می‌دونم. فقط نمی‌فهمم چرا این رو این قدر با حرص می‌گی...»  
راهش را کشید و رفت. پس از ده ماه باهم‌گردی که بهترین دورانِ زندگی‌ام بود به پیشنهاد خودش بدون هیچ مراسمی با این فرشتهٔ فحّاش و این شاعرهٔ هذیان‌گو و بی‌نهایت رمانتیک ازدواج کردم.

مینا استادِ شورشِ بی‌دلیل بود. اگر هوا برش می‌داشت به‌سادگی لذت‌بخش‌ترین اوقاتِ روزت را به جهنّم تبدیل می‌کرد. به‌آنی. و گاهی بدونِ مقدمه. جالب این بود که برای این کار هرگز به دنبالِ موقعیت یا دلیل و چه نبود. او برای این‌که از کسی خوشش بیاید به سراغ احساسش نمی‌رفت، بل تصمیم می‌گرفت که از فلان آدم خوشش بیاید و از فلان کسک نه. از استدلال کردن متنفر بود. «حوصله سربر» بود برایش، با این همه، عادت داشت به استدلالِ دیگران دربارهٔ هر چیزی با دقتی بی‌مانند گوش می‌کرد و غالباً پس از تمام شدنِ صحبتِ طرف با جمله‌ای یا سر تکان دادنی کلِ استدلالِ طرف را به قولِ خودش به «کافِ گاو» می‌زد. نمی‌خندید. تقریباً هیچ‌وقت نمی‌خندید اما حرف‌هایش پر از مزخرفاتی بود که به قولِ مادرش نازی مرغِ پخته را هم به خنده می‌انداخت. و جالب آن بود که، به وقتِ روده‌بر کردنِ دیگران از خنده، باز هم خودش نمی‌خندید.

پدرش کیومرث‌خان شبیه شاهانِ قاجار بود. با همان نوع سبیل‌های بلندِ تاب‌داده. و با همان نوع به قولِ مینا «جنون‌های آنی و حماقت‌های

بلندمدت». و همچنین با همان نوع قبله عالم بودن‌ها. جای چندصد زن، دو زن اختیار کرده بود. مادرِ منا زنیِ دومش بود. یک زنِ بلندقد و بی‌اندازه گوش به فرمان و بیش از سَنَس پیر که بسیار خوب خطابه می‌گفت و هرگز در نگه داشتن راز قابلِ اطمینان نبود. مامان‌نازی از آن دست آدم‌هایی بود که گویا از فرمانبری و اطاعت به صورتِ حیرت‌آوری لذت می‌برد، گرچه به گمانِ منا «لذتِ پرور کردنِ یک مرد» نبود بلکه «یک نوع لذتِ کمیابِ هورمونی» بود که از «تملق» ناشی می‌شد. و خودش بارها جلو جمع (با حالتی طبیعی که انگار دربارهٔ نیمرو پختن مادرش حرف می‌زد) از آن حرف زده و شواهد شرم‌آور بی‌شماری دربارهٔ آن روی دایره ریخته بود. کیومرث‌خان بارها اعتراف کرده بود که از مامان‌نازی تنفر دارد، خاصه هنگامی که به طرز چاپلوسانه‌ای گوش‌به‌فرمان می‌شد. اما از سویی بارها مُقر آمده بود هنگامی که نازی در کنارش نیست احساس می‌کند از دنیای «پر از دیوانه‌ها و دله‌دزدها»یش هوا را گرفته‌اند. به مامان‌نازی وابسته بود و حتی در همه کاری به او نیاز داشت، اما از هیچ کاری نیز برای آزردن و حتی تحقیرِ او کوتاهی نمی‌کرد. کیومرث‌خان ثروتمند بود. با مستغلاتِ فراوان و زمین و چه. منا از همان آغاز در یکی از آپارتمان‌های بی‌شمارِ پدرش به صورت «قرنطینه» زندگی می‌کرد. از هشت نه‌سالگی انگار. کیومرث‌خان اوایل به او می‌گفت «بچه سیندرلا» اما در همه حال دخترش را «نیمه‌دیوانه» می‌دانست و حتی با افتخار مقرر می‌آمد که نخستین کسی که این صفت را به این «توله‌سگِ پدر درآر» داده خودش بوده است.

زنیِ نخستِ کیومرث‌خان که زمانی کارمندِ فیزیوتراپی بوده و از همان‌جا با کیومرث‌خان آشنایی به هم زده بوده‌اند خراب از آب درآمده بود. کتایون. کسی که کیومرث‌خان از او یک دختر داشت به نام پونه. دو سالی بزرگ‌تر از منا. دو خواهر رابطهٔ معمولی‌ای با هم داشتند و حتی تلاش می‌کردند هیچ‌گاه پشتِ سرِ هم صفحه نگذارند. با این همه، هر یک نسبت به دیگری حسادتِ پنهان داشت و از بیرون رفتن با هم بیزار بودند

و در مهمانی‌ها جان به جانشان می‌کردی کنار هم نمی‌نشستند، تا این‌که به یکباره عشقِ منا به خواهرش پونه فوران کرد. آن هم درست در زمانی که منا به طور اتفاقی دفترچه یادداشتِ خواهرش را خواند و فهمید که او از ابتدایی که مرا دیده عاشق من شده و حتی خواسته که به نحوی مرا به سمتِ خودش بکشد و از «ببو» بودنِ من هرگز موفق نشده «به نتیجه» برسد. منا بعد از خواندنِ دفترچه به صورتِ به قولِ خودش «عجیب و قابلِ درکی» حسِ معمولی‌اش به خواهرش به یک حسِ عشقِ شدید تبدیل شده بود چون همیشه برایش رؤیایی بوده که کسی در کنارش و از نزدیک‌ترین کسانی رقیبِ عشقش باشد، و از ترس به زانو درآمدن دربارهٔ این موضوع همیشه احساسِ لذتی روحانی می‌کرده است. یعنی به جای آن‌که حسادت نشان دهد و «مغلوبِ حسی از وحشی‌گری زنانه برای دریدنِ هو» شود، تلاش کرده «جنون» خود را جراحی کند تا پی ببرد آیا هرگز مثلِ خواهرش دلش برای کسی مثلِ من تنیده است یا نه. حالا به وفاداری یا به خیانت یا چه. پاسخ را هرگز نیافته بود. روزهای بسیار به این فکر کرده بود که آیا عشقش مثلِ خواهرش با وجودِ گناه‌آلود بودن، واقعی و خالص است یا در نهایت فقط دوست‌داشتنی عادی، مانند عادت کردن به یک سگ یا گلدان و از این قبیل و در مرتبه‌ای بالاتر جنونی موقت است. و وقتی نتوانسته بود به پاسخ برسد و دریابد آدم چگونه ممکن است عاشقِ یک «آدمِ خوش‌فکر و ساکت و هیپوتی» مثلِ من بشود، همهٔ شعرهای عاشقانه‌ای را که تا آن زمان سروده بود فقط نتیجهٔ یک چیز دانسته بود که از یکی از رمان‌های هنری میلر بود و می‌گفت «قاعدگیِ ذهن». سپس همهٔ آن‌ها را دسته‌دسته و «حتی با چرک‌نویس‌ها» وسطِ حیاطِ خانهٔ ویلاییِ شیکِ کیومرث‌خان ریخته و با چشمانی پر از اشک و لب‌هایی متبسم آتش زده بود؛ چیزی که من از او آموختم و بعدها دربارهٔ این نوشته‌ها نیز چندین بار آن را به کار بستم و با آتش زدنش مثلِ منا هم به ذوق آمدم هم گریستم.



## ۵ گناه

---

کتایون همسرِ نخستِ کیومرث خان یک هفته پس از به دنیا آوردنِ دخترش پونه از دنیا می‌رود. در کاغذی که میانِ وسایلش بوده نوشته بوده که پدرِ پونه معلوم نیست چه کسی است. کیومرث خان پس از دیدنِ کاغذ به اندازه یک چله نشستن جنون می‌گیرد اما به صورتی عجیب و آنی از خطایی که پیش آمده بوده چشم می‌پوشد و حتی با بخششِ قلبی زنِ گناهکارش، از آن پس هر هفته سرِ خاکِ کتایون می‌رود و همواره از خصلتِ خیرخواهی و کمک به دیگرانِ او با بزرگی و احترام یاد می‌کند.

پونه مانندِ منا پر از شرّ و شور نبوده. اسرارآمیز بوده. همیشه یک ساکتی مبهمی داشته که گاهی بیش از حد طول می‌کشیده و گاهی بی‌هوا تبدیل می‌شده به یک انفجارِ بی‌دلیل. کتابخوان بوده. شش‌دانگ. با ولعِ عجیبی همه‌گونه کتابی می‌خوانده و به وقتِ کتاب خواندنِ ساکتیِ اسرارآمیزش بیشتر می‌شده و همچنین انفجارهایش پس از خواندنِ کتابِ بادلیل‌تر.

کیومرث خان بینِ دو خواهر تفاوتی نمی‌گذاشته و تقریباً به هر دوی آن‌ها در همه‌حال به یک اندازه سخت می‌گرفته. گرچه خودش همیشه

پشیمان بوده که چرا پونه را در چهارسالگی یک بار با پای برهنه در زمستان حدود ۲۷ دقیقه (که معلوم نیست چرا همیشه تأکید داشت بر ۲۷ دقیقه بودنش) در حیاط برای تنبیه نگه داشته و وقتی دیده بچه سرما خورده، کف دست خودش را با چسباندن یک قیچی داغ به شدت سوزانده و همواره وقتی این خاطره را تعریف می‌کرد رد سوختگی را هم با لبخند و حسرت و اشکی گوشه چشم نشان می‌داد.

پونه در بیست‌سالگی و به قول خودش «در بیستمین سالمرگِ مادر» و «با کمی بخت» با یک سرهنگِ پلیس به نام ماهان‌صدرا آشنا شد که خیلی‌ها اعتقاد داشتند مغز متفکرِ پلیسِ ناریه است و با این‌که اختلافِ سنی بیست‌ساله با او داشت و حتی از او می‌ترسید، به اصرارِ فراوانِ خودش و «با هزار و یک دلیلِ باریط و بی‌ربط» که داشت با او ازدواج کرد. درست سه ماه پس از عروسیِ من و منا. کیومرث‌خان مخالفت کرد. پونه هر روز شیشه می‌شکست و یک دم آرام و قرار نداشت. می‌رفت بیرون و دیر بازمی‌گشت. حتی یک بار سه روز از خانه غیبت زد و هنگامی که بازگشت کیومرث‌خان جیک نزد. مامان‌نازی با این‌که نامادری بود در همه‌جا پشتِ او می‌ایستاد. پونه خودش بارها اعتراف کرده بود که اگر مامان‌نازی نبود پدرش به دلیلِ بدقلقی‌های او جابه‌جا «جر»ش می‌داد. سرانجام، با وساطتِ مامان‌نازی، کیومرث‌خان راضی شد به این ازدواج. پونه در دفترچه یادداشتش نوشت:

از ماهان‌صدرا خوشم آمده. علاقه‌ام شاید خیلی قلبی نباشد (یعنی به‌هیچ‌وجه قلبی نیست) اما به هر حال خوشم آمده. نمی‌دانم چه بشود اما اصرار دارم با او زندگی کنم. هر روز در خانه جنجال می‌کنم که این کار بشود. باید بگویم «آقای سرهنگ» آدمی است پاک غیرعادی. حرف که می‌زند همواره چیزی دارد که از آن تعجب کنی. بسیاری از حرف‌هایش پر از معناست، اما گاهی چنان به آن‌ها شاخ و برگ می‌دهد که گیج

می‌شوی. خانواده خوبی هم ندارد و شاید بتوانم بگویم که خانواده‌اش هم فقیرند و هم بی‌سواد و هم پر از آدم‌های خلافکارِ سابقه‌دار که او بدونِ پرده‌پوشی از آن‌ها حرف می‌زند. همه این‌ها را می‌دانم. شاید به همین دلیل است که از او خوشم آمده. آدم غیرعادی‌ای که به خصوص سن زیاد داشته باشد همیشه خدا برایم جذاب بوده، چون همچنان که او را به کنار خود راه می‌دهی به راحتی نیز می‌توانی با اندک حس گناهی از او دل بکنی. این است آنچه من می‌خواهم. دل نیستن به هیچ‌کس. عشق چیزی است که فقط در هیروت معنا دارد.



از همان اول که پونه را دیدم صورتش نوجوان بود. چهره‌اش در بیست‌سالگی به سیزده چهارده‌ساله‌ها می‌رفت. شاید دلیلش آن بود که از ابتدا مانند من خیلی می‌خواند و کرم کتاب بود. اعتقاد داشت ازدواج یعنی «راه‌حلی برای نجاتِ موقتِ زندگی، حتی از طریقِ پایمال کردنِ آن». و سرانجام نیز با همین عقیده رفت سراغ یک نابغه میانسال که بعدها معلوم شد از «کس»ترین آدم‌های روزگار است.

من درباره حرف‌های پونه و اعتقاد داشتن به آن‌ها هیچ نظری نداشتم. «درکِ احساساتِ زنانه» چیزی است که مردان بیش از زنان درباره آن حرف زده‌اند، اما «تاریخِ درکِ متقابل» نشان می‌دهد که بیش از آن‌که شکست بخورند یا پیروز شوند فقط خوش‌باور بوده‌اند. به عبارتی، برای بسیاری از مردان حرف زدن از تاریخِ زن بی‌نهایت جذاب بوده گرچه در نهایت فقط حرف بوده و نه چیزی دیگر. این را از چاپلوسی در بی‌شمار تصاویر شعری‌شان می‌توان دریافت. هیچ چیز مانند این تصاویرِ مقدس و جعلی شناختِ زن را به بیراهه نینداخته است چرا که از چیزی حرف زده‌اند که هم خداست هم شیطان، هم الهه است هم عفریته، اما به هر حال زن نیست. این را که به من می‌گویم هیچ چیز نمی‌گوید. ساکت است. این از

معدود مواقعی است که من از زنان حرف می‌زنم و او با آن مخالفتی ندارد.

\*\*\*

من فقط عاشقِ ادبیاتِ نیست. او خودِ ادبیات است. خودش درباره

خودش می‌گوید: «من یکی از شخصیت‌های داستایفسکی‌ام.»

می‌گویم: «خب مثلاً کدو مشون؟»

می‌گوید: «سونیا، تو جنایت و مکافات.»

می‌گویم: «حالا چرا اون، اون که هر جایه. یه آدم خوشنام‌تر رو انتخاب

می‌کردی.»

می‌گوید: «تو ادبیات هیچ‌کس بی‌آبرو نیست، اون‌جا همه خالص

می‌شن، واسه همین هیچ‌کس تو رمان‌ها و این‌ها نیست که نظیرِ آدم بیرونیه

باشه، فقط شباهت ممکنه.»

می‌گویم: «چرا خودت یه رمان نمی‌نویسی. درباره خودت مثلاً. یه

خورده هم من.»

می‌گوید: «یه بار نوشتم.»

جا می‌خورم. می‌گویم: «چی رو نوشتی؟»

می‌گوید: «یه رمان نوشتم درباره تو و یه زن که عاشقت شده بود.»

می‌گویم: «خب.»

می‌گوید: «بعد از این‌که مچتون رو گرفتم، هر دو تون رو توی اسید حل

کردم. یه ایده متافیزیکی بکر.»

می‌گویم: «چرا حالا این قدر خشن؟»

می‌گوید: «این خشن نیست. طبیعیه. فقط برای این‌که از دست ندم این

کار رو کردم.»

می‌گویم: «اسم رمانه چی بود حالا؟»

می‌گوید: «بهشتِ منا.»

چیزی نمی‌گویم.

## ۶ کودک

---

منا حامله شد. به خواستِ خودش. یک سال پس از ازدواج. تقریباً از زمانی که او را شناختم روزی نبود که اعتراف نکند از بیجه متنفر است. اما دقیقاً در یکی از روزها که بیش از همه داشتنِ فرزند را به خاطر مسئولیت‌های هولناکش به تمسخر گرفت بی‌هوا شروع کرد به فقهه زدن و حرف‌های جنون‌آمیز به زبان آوردن و دورِ خود چرخیدن. مثلِ رقصِ سماع. سپس در برابرِ من نشست و با جدّی‌ترین حالتِ ممکن مُقر آمد که آبستن است. فک‌هایم نمی‌جنبید. شاید اگر منا می‌گفت که او مردی اخته است راحت‌تر باور می‌کردم تا این‌که بگوید زنی حامله است. دست روی شکمش کشید و گفت: «می‌دونم که اشتباهِ بزرگی کرده‌م. اما در حال حاضر این اشتباهِ بزرگِ زندگی‌م رو با تمام وجود می‌پرستم.»

\*\*\*

رفتارهایِ منا هرگز به زنِ آبستن نمی‌مانست. لحظه‌ای خوش بود. لحظه‌ای هوس می‌کرد که مرا بکُشد. لحظه‌ای تبدیل می‌شد به شیء.

بی صدا و حرکت. از این‌ها گذشته، عجیب‌ترین هوس‌هایش آن بود که مدّت‌ها بود دوست داشت در شکم یک کوسه زندگی کند و همه چیز را با رنگ‌های قرمز ببیند و به صورتِ عجیبی این را از «زندگی افسانه‌ای» در دلِ یک نهنگ، که در آن‌جا همه چیز را به قولِ خودش می‌شد با رنگ‌های آبی دید، بیشتر دوست داشت.

من مهربان بودم. علف‌ها را ناز می‌کردم و مثل فرخزاد دلش می‌خواست به سنبله‌ها با «پستانش» شیر بدهد، اما باز هم حرف‌های خشنی می‌زد. درباره همه چیز. و بیش از همه درباره کشتن. این موضوع ابتدا درباره معشوقه من بود که او در ذهنش آن را ساخته بود. و بعدها تغییر جهت داد و شد درباره تمام «آدم‌های ضدزن در عالم». یک دفتر تهیه کرده بود که انواع و اقسام روش‌های کشتن را در آن‌جا توصیف کرده بود. تقریباً بیشترِ وقت‌هایی که با من خوب بود می‌نشست و این دفتر را با هیجان برایم می‌خواند و سپس خودش از دستِ خودش به ستوه می‌آمد و از من هم می‌خواست که دست‌کم به هوایِ بچه‌مان هم که شده از شمع آجین و مثله کردنِ خلقِ عالم به وجد بیایم.

من در آن مواقع هیچ چیز نمی‌گفتم. چنان سکوت می‌کردم که انگار از خوشحالی زبانم بند آمده است. من متخصص آن بودم که مرا وادار کند به خودم دروغ بگویم. وقتی می‌خواستم به حسی روحانی از عشق برسیم این کار را با دقتِ بیشتر برایم انجام می‌دادم. نه ماه را تقریباً با فحاشی‌ها و شنیدنِ تخیلاتِ جنون‌آمیز او سر کردم. لیلی به دنیا آمد.